



# دو خط موازی

فاطمه رنجبر کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه \_ اجتماعی

صفحه آرا: Asra\_p

طراح جلد: G.Ha

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 61

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1401/4/28

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D : 98ia

G.Ha

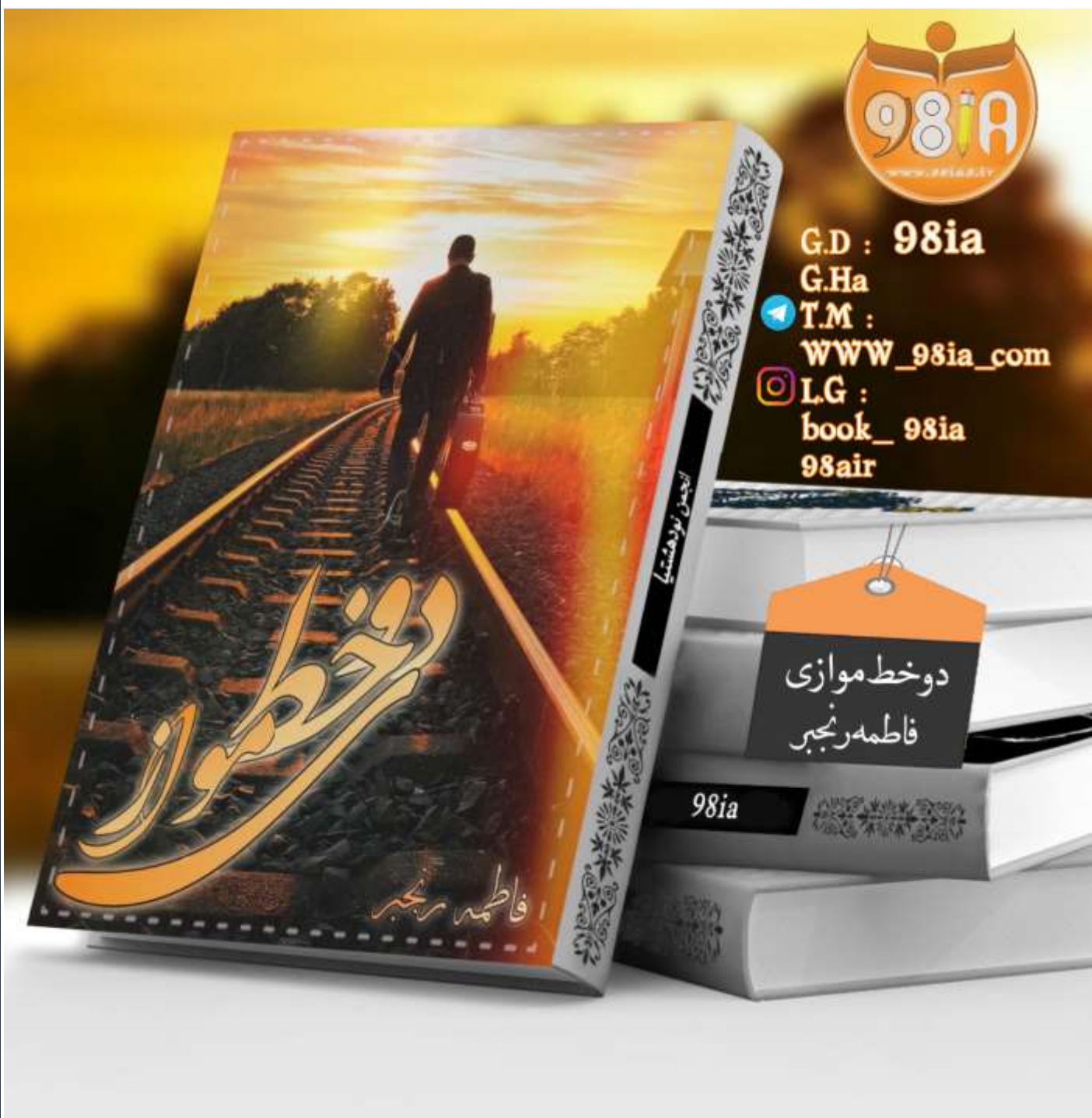
T.M :

WWW\_98ia\_com

L.G :

book\_98ia

98air





خلاصه: قصه‌ای از بایدها و نبایدها، مثال دوکفه‌ی ترازو که یک کفه پر از عشق و وفاداری و یک کفه پر از آرزو و امید؛ آغشته شده به درد و دوری!

داستان ما در مورد یک زندگی رو به پایان هست. زندگی‌ای که کفه‌های آرزو و امیدش پر شده از خودخواهی و غرور؛ فقط با تلنگری از ترازو جدا خواهد شد تا جایی که زن و مرد قصه، راه‌حلی جز جدایی به ذهنشون نمی‌رسه؛ ولی بخاطر وجود وزنه کوچکی (بنام فرزند) که با قدرت بی نظیرش اجازه افتادن کفه‌ها را نمی‌دهد. آن‌ها همچنان به زندگی خود ادامه می‌دهند. تا جایی که سرنوشت به قلم خدا چیز دیگری برای زن قصه رقم می‌زند، چیزی که او را بر سر یک دو راهی قرار می‌دهد.

شروع و پایان این قصه ممکن است سرنوشت خیلی از زندگی‌های امروز ما باشد، پس پیشنهاد می‌کنم از اول داستان با رمان عاشقانه‌ی من همراه باشید.

به نام خدایی که نمی‌بینمش ولی وجودش رو توی تک- تک لحظه‌ها و ثانیه‌ها حس می‌کنم. به نام خدایی که حتی برای یک لحظه من رو به حال خودم نداشته و توی همه حال بی‌منت کنارمه.

ساعت ایستاد، تموم شهر در سکوت فرو رفت. انگار خدا هم دلش به حال سوخته بود.

اون هم می‌دونست که حق من این زندگی نیست. زندگی‌ای که کسل‌وار بگذره، بدون هیچ شور و شوقی؛ حتی گاهی توهم می‌زدم که عشق گوشه‌ای از خونه‌ام نشسته و با لبخندی دل‌نشین نگام می‌کنه

و عاجزانه ازم می‌خواد که کمی دیگه صبر کنم تا زمانی که بتونه خودش رو توی وجودم قرار بده.

خسته و کلافه لباس‌هام رو درآوردم و روی مبل پرت کردم. این روزهای پر تکرار قصد تموم شدن نداشت . نمی‌دونم قرار بود تا کی ادامه داشته باشه. ولی من ته خط این داستان بودم و نفس کم آوردم.

دیگه توان جنگیدن برای یک زندگی به پایان رسیده رو نداشتم . با نیشخند به مرد روبروم خیره شدم. مردی که روزی ادعا می‌کرد خیلی خواهان منه، بی‌نهایت دوستم داره و زندگی رو بدون من نمی‌خواد.

وقتی سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد مثل همیشه لبخندی سرد روی لب‌هاش نشست و سرش رو به طرفین تگون داد .

-سلام عرض شد، اتفاقی افتاده؟ نکنه دلتنگی این‌جوری زل زدی بهم!

از تیکه‌ها و طعنه‌هاش انقدر عصبی بودم که خیلی راحت می‌تونستم جوش رو بگیرم .

یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد جوابش رو بدم. چون اون دقیقاً دوست داشت عصبی شدنم رو ببینه، دلش می‌خواست من رو به جنون برسونه خیلی سرسختانه داشت تلاش می‌کرد که به خواسته قلبیش برسه؛ نمی‌دونم چرا؟! واقعا نمی‌فهمیدمش.

-خوشت میاد بری روی اعصابم؟ چرا واقعا؟

موندم وقتی خدا بهت زبون داده چرا ازش استفاده نمی‌کنی تا دردی که به جونت افتاده رو بهم بگی؟ چرا به جای تیکه و طعنه حرفت

رو مثل آدم نمی‌زنی؟ کل زندگی خلاصه شده تو کار و خوردن و خوابیدن! من عوض شدم؟ من مشکلی دارم؟ لااقل بهم بگو! با سکوت هیچ مشکلی حل همیشه زبون بچرخون؛ حرف نگاهت رو دیگه نمی‌فهمم.

در جوابم فقط پوزخند زد و مثل همیشه سکوت کرد، با اون نگاهی که پر از غرور و نفرت توش موج می‌زد توی چشم‌هام خیره شد. می‌دونستم پشت این سکوت پر از حرفه، ولی انگار قصد نداشت هیچ وقت حرف‌هاش رو به زبون بیاره.

هه! من توهمی فکر می‌کردم دوستم داره و می‌ترسه از گله‌هاش ناراحت شم! نمی‌دونم چرا نفرت نگاهش رو نمی‌دیدم! دوست داشتم توی ذهنم چیزی جز نفرت نقش ببنده، دوست داشتم خیال‌بافی کنم. ما آدم‌ها ساخته شدیم واسه خیال بافتن، واسه رویاهایی که دوست داریم به حقیقت تبدیل شه ولی...

با چسبیدن مانلی به پاهام و نگاه ترسیده‌اش که بهم زل زده بود، از فکر بیرون اومدم. به اجبار لبخند زدم.

-مامانی دعوا می‌کنین؟

بغضی که راه گلوم رو سد کرده بود به سختی پایین دادم؛ ولی نتونستم جلوی قطره اشک مزاحمی که روی گونه‌ام سر خورده بود رو بگیرم و بهش اجازه چکیدن دادم. روی زانو هام نشستم. مانلی رو توی بغلم گرفتم آروم در گوشش زمزمه کردم.

-نه عشق زندگی، داریم حرف می‌زنیم.

دست‌های کوچیکش رو دور گردنم انداخت محکم بغلش کردم.  
چطور می‌تونستم بهش بگم حال دلم خوب نیست! اون فقط یک بچه  
بود، دنیاش با دنیای ما آدم بزرگ‌ها خیلی فرق می‌کرد.  
ته صدای بچه‌ام پر از بغض بود، طوری که صداش موقع حرف  
زدن می‌لرزید.

-تو رو خدا دعوا نکنین؛ من می‌ترسم.

روهان کلافه از جاش بلند شد. با قدم‌های بلند سمتون اومد. چشم  
غره‌ای بهم رفت و به اجبار مانلی رو از بغلم جدا کرد. مانلی برای  
بودن تو بغلم دست و پا میزد و بلند گریه می‌کرد، ولی روهان  
بی‌توجه به گریه‌ها و دست و پا زدن‌هاش اون رو به خودش فشرد و  
قربون صدقه‌اش رفت.

قربون صدقه‌هایی که مدت‌ها تشنه شنیدنش بودم، ولی انگار عشق  
بینمون به بن‌بست رسیده بود، حتی جایی برای دور زدن و برگشتن  
نداشت.

چشم‌هام رو بستم و لبخند غمگینی روی لب‌هام نشست. خیلی سخت  
بود خسته و هلاک از سرکار برگردی و به جای توجه، بی‌توجه‌ای  
بینی، وقتی معترض میشی هم به جای قربون صدقه، طعنه بشنوی.  
سرم رو بلند کردم و به سقف خیره شدم. دوست داشتم یکی رو داشتم  
که پیشش درد و دل و یکم گله کنم، ولی کی بود؟ هیچکس! اگه  
حرفی هم می‌زدم در جوابم می‌گفتن خودت انتخاب کردی! کسی به  
اجبار ازت نخواست باهات ازدواج کنی.  
جز خدا کسی رو نداشتم. اون خوب به حرف‌هام گوش می‌داد بی‌منت  
بی‌سرکوفت زدن، فقط شنونده بود.

-خدایا چی بگم؟ خودت که داری می بینی یا یک راه پیش پاهام  
بذار یا خلاصم کن.

هنوز صدای گریه مانلی می اومد و قصد نداشت ساکت بشه، من هم  
قدرت ایستادن رو پاهام رو نداشتم، حتی نمی تونستم خودم رو تکون  
بدم. انگار زمان روم ایستاد و قدرت تکون خوردن رو ازم گرفته  
بود، از طرفی اگه می رفتم دنبالش، یک جنگ دیگه در راه بود.  
زانو هام رو توی بغلم گرفتم و گوشه مبل خودم رو جمع کردم.  
چیزی که به ذهنم اومده بود رو به زبون آوردم:

-زن بودن یعنی چشم ببندی، زبون به دهن بگیری، فقط یک چیز  
سه کلمه ای از دهننت در بیاد. اون هم (چشم) چیزی که هر مردی  
دوست داره بشنوه.

ولی من نمی تونستم و نمی تونم در برابر زور گفتن و طعنه هاش  
سکوت کنم. نمی تونستم بگم چشم، خیلی وقت ها بخاطر مانلی کوتاه  
می اومدم و بخاطر آرامش اون سکوت می کردم .  
ولی گاهی صبرم لبریز می شد و طاقتم رو طاق می کرد .  
درست مثل امروز که ضعیف شدم، هم اشک هام پشت هم راه گونه ام  
رو پیش می کشید و کلافه ام می کرد. حالم از خودم بهم می خورد.  
تحمل این رز ضعیف برام سخت بود .  
با نفرت اشک هام رو پاک کردم ولی انگار سد شکسته بود و نمی شد  
جلوی طغیانش رو گرفت.

با صدای مانلی سریع صورتم رو پاک کردم. سعی کردم لب های  
کش اومدم بیشتر مثل لبخند باشه، نمی دونم چقدر موفق بودم و می شد



اسمش رو لبخند گذاشت یا نه!

مانلی روبه‌روم ایستاد، چشم‌هاش سرخ بود ولی لبخند روی لب‌هاش نشون می‌داد که آروم و خوشحاله. خیالم راحت شده بود، انگار با لبخند و شادیش آرامش رو توی وجودم تزریق کرد.

-جون دلم مامان؟

بلند خندید به لباسش اشاره کرد، یک پیراهن گل‌دار کمر چین‌دار تنش کرده بود. یک دور چرخید و دوباره بلندتر از قبل خندید. صورت‌گردش با چتری‌هایی که روی پیشونیش ریخته بود دل می‌برد، دلم برایش ضعف رفته بود.

دست‌هام رو باز کردم و سرم رو تکون دادم دویید و خودش رو تو بغلم انداخت. گونه‌اش رو بوسیدم و قربون صدقه‌اش رفتم. با اون صدای نازک و دلنشینش آروم گفت:

-می‌خوایم بریم پارک، پاشو تو هم بیا دیگه.

نگاهم سمت روهان چرخید، از خدام بود باهاشون برم ولی اون سرش توی گوشیش بود و اصلاً توجه‌ای به سنگینی نگاهم روی خودش نکرد فقط توی جواب مانلی بی‌حوصله گفت:

-بریم بابا، مامان خسته‌است یک روز دیگه سه تایی میریم.

نمی‌دونستم واقعاً حسم بهش چیه؟ نمی‌دونم چرا برام کارها و حرف‌هاش عادی نمی‌شد. درست مثل الان که با حرفش انگار سطل آب سرد خالی کردن روم و ته دلم خالی شد. انگار از یک بلندی پرتم کردن پایین، غرورم رو شکسته بود، کامل خوردم کرده بود دیگه چیزی ازم نموند که بخوام حفظش کنم.

ولی دوست نداشتم پیش خودش احساس پیروزی کنه، پوزخند زدم و مانلی رو بوسیدم و بلند طوری که رو هان هم بشنوه گفتم:

-برو مامان جان، من قراره با دوست هام برم بیرون اومدی خونه بهونه نگیر، باشه قشنگم؟

اخم ریزی روی پیشونیش نشست. گوشی رو تو جیبش گذاشت و نگاهش سمت من چرخید. توی چشم هاش خیره شدم چشم هایی که روزی حاضر بودم کل زندگیم رو برای یک نیم نگاهش بدم. ولی حالا انقدر نگاهش سرد بود که خیره شدن به اون تپله های مشکی تمام وجودم رو منجمد می کرد.

-کجا به سلامتی؟

حرصم در می اومد از این که نقش آدم های حساس رو بازی می کرد، می دونستم اصلاً برایش مهم نیست و من هم سعی کردم با خونسردترین حالت ممکن جواب بدم، حتی سردی صدام تن خودم رو هم لرزوند.

-شام خونه بچه هام، خودت گفتی قرار بذارم و باهاشون بیرون برم که کمتر من رو ببینی یادت رفته؟

عصبی سرش رو تکون داد. نیش خندی زد و سمتم قدم برداشت، دست مانلی رو گرفت و به روش لبخند زد، بی توجه به من و نگاهم از کنارم گذشت، خواست بهم بفهمونه که من برایش اهمیتی ندارم، خواست نادیده ام بگیره، از عذاب دادنم خوشش می اومد. می دونست این کار هاش من رو به جنون می رسونه.

-بیا بابا امشب خودم و خودت رو عشقه!

مانلی بلند خندید در عالم کودکی خودش  
غرق بود، بدون خداحافظی از خونه بیرون رفتن، به رفتنشون  
نگاه کردم و به در بسته خیره شدم! دندون هام رو روی هم ساییدم و  
دست هام مشت شد.

از جام بلند شدم و با قدم های بلند سمت اتاقم رفتم، در رو محکم باز  
کردم و با خوردن در به دیوار چشم هام رو بستم و آروم وارد اتاق  
شدم.

با نفرت به دور تا دور اتاق نگاه کردم، به در و دیواری که شاهد  
خوشی هامون، خنده هامون، شادی هامون و شاهد دعوایها و ناز  
کشیدن هامون بود، زل زدم و در آخر نگاهم رو به عکس دو نفره  
عروسی مون دوختم. عکسی که توی اون هر دو با عشق به چشم های  
هم خیره شده بودیم .

حتی به لبخندی که از ته دل روی لب هامون نشسته بود، همه و همه  
بهم دهن کجی می کردن. سرم رو چرخوندم و سمت میز آرایش  
رفتم و به عکس سه نفرمون که اوایل به دنیا اومدن مانلی گرفته  
بودیم، خیره شدم.

حتی اون موقع هم خنده هامون، شادی هامون، از ته دل و واقعی بود.  
ولی حالا حتی نقشش رو هم نمی تونستیم بازی کنیم .

سرم رو بلند کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. دنبال یک نقص  
بودم، چیزی که دل رو بزنه، می خواستم ببینم واقعاً تا این حد دل زده  
شدم؟! چشم های مشکیم بی فروغ شده بود، صورت کشیده و

پوست سفیدم بی‌روح شده بود و فقط سرخی لب‌هام تغییری نکرد. لاغر و ضعیف شده بودم اصلاً اینی که تو آینه می‌دیدم با اون رز چند سال پیش زمین تا آسمون فرق می‌کرد، ولی دیگه چه فرقی می‌کرد لاغر یا چاق بودنم وقتی اونیکه عاشقم بود دیگه زیبایی‌های من و نمی‌دید اونیکه با غرور ازم حرف میزد حالا...  
هه! چه راحت غروری که خودش بهم داده بود رو الان ظالمانه داره ذره- ذره خوردش می‌کنه.

لبخند غمگینی رو لب هام نشست، به آینه نزدیک شدم گوشه لبم رو به دندان گرفتم و چشم هام رو ریز کردم آروم با خودم زمزمه کردم: «نباید بذارم بیشتر از این نابود شم، زندگی کردن حقمه، پس زندگی می‌کنم تا جایی که می‌تونم می‌ایستم و اجازه نمیدم هیچ چیز باعث شکستتم بشه.»

انقدر محکم با خودم تو آینه حرف زدم که باورم شد واقعا یکی روبروم ایستاده و دارم بهش قول میدم. از بچگی همین بودم، وقتی به خودم قول می‌دادم تا تهش می‌ایستادم، ولی الان نمی‌دونم قدرتش رو داشتم یا نه!

کیف آرایشم رو روی میز خالی کردم، به تک تکشون نگاه انداختم و لبخند آرامش بخشی روی لب هام نشست.  
سرم رو بلند کردم و دوباره به رز تو آینه خیره شدم. چشمکی بهش زدم و آروم نشستم، تک- تک لوازم آرایشم رو روی صورتم مثل مداد رنگی که به کاغذ سفید طرح و رنگ میده، درست مثل اون



کاغذ با یکم رنگ و لعاب منم کلی تغییر کرده بودم و انرژی گرفتم. از اتمام کارم راضی بودم همون چیزی که می خواستم شده بود. مثل دوران مجردیم، یادمه آخرین باری که اینجوری آرایش کرده بودم روز تولد روهان بود، که وقتی من و دید به جای لبخند زدن اخم هاش تو هم رفت، چشم هام رو بستم و اون روز جلو چشم هام زنده شد.

-به جای کادو و تولد گرفتن به خواسته هام اهمیت بده.

با نیشخند چشمام رو باز کردم یادمه که اون روز خیلی دلم گرفت آخه به دید خودم قشنگ ترین چیز بود و فکر می کردم سوپرایز میشه ولی...

نمی دونم چرا انقدر پرو بودم؟! وقتی سردیش رو می دیدم خودم و به ندیدن می زدم و سعی می کردم برای اروم شدنش هر کاری کنم، همش با خودم می گفتم خسته ست باید باهاش راه بیام.

اون روز هم مثل همیشه لبخند زدم و تولدش رو تبریک گفتم و طوری برخورد کردم که انگار چیزی نشده حتی از اون روز قول دادم بهش که آرایش نکنم اگه هم می کنم کمرنگ باشه اون هم فقط برای خودش،

ولی امروز تصمیم گرفتم بشم رز مجردیم، رزی که پر از شادی و هیجان بود جالب بود که روهان هم من و واسه پرانرژی بودن و تخس بودنم دوست داشت، نمی دونم چرا یکهو همه چیز عوض شد، اون شد یه آدم دیگه!

من الان با یک مجسمه سنگی هیچ فرقی نمی کردم مجسمه ای که به دست اون ساخته شدم و با یک تلنگر خیلی راحت خوردم می کرد،

دوست داشتنش همش ادعا بود خیلی زود خودش رو پیشم بی اعتبار کرد. ولی دل احمق من هیچی رو نمی‌دید، فقط یک روی خوش ازش می‌خواست که دوباره برای اون مثل قبل بتپه.

سمت کمد لباس هام رفتم، همه رو زیر رو کردم همشون رنگ تیره بود از بس می‌گفت لباسی انتخاب کن که به سنت بخوره دیگه مجرد نیستی که بخوای اونجوری به خودت برسی همه لباس هام رو گشاد و تیره و به سلیقه اون انتخاب می‌کردم.

الان که فکر می‌کنم خیلی به سازش رقصیدم ولی اون چیکار کرد؟! هیچی روز به روز سردتر و دورتر شد.

از بین مانتو هام یه مانتو بلند و مشکی با شلوار جین مشکیم رو انتخاب کردم و روی تخت انداختم از کمد شال و روسری هام، روسری بلند مشکی که رگه های سفید توش کار شده بود رو پیش مانتوم انداختم. لباس هام رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم جلوی آینه قدی کنار در ایستادم و دوباره نگاهی به خودم انداختم و لبخند زدم.

قدم بعدی اطلاع دادن به دوست هام بود، دوست هایی که چند سال کنارشون روزهای خوب و شیرین رو گذرونده بودم ولی بعد از دوام دیگه مثل قبل با هم در ارتباط نبودیم.

ماهی یکبار شاید باهاشون تماس می‌گرفتم. به نزدیک ترین رفیقم زهرا زنگ زدم چند بوق خورد تا جواب داد.

-به به سلام عرض شد رز خانم چه عجب خانم شما یاد ما کردی!

پارسال دوست امسال هیچی.

خندیدم مثل همیشه اجازه حرف زدن بهم نداد و پشت هم حرف میزد  
نه تنها با من با همه همین جوری بود طرف مقابل رو به سکوت  
دعوت می کرد .

-زهرمار و سلام بخدا آرزو به دل موندم یکبار زنگ بزنم گله  
نکنی.

همیشه پر انرژی و سر حال بود، بودن کنارش بهم انرژی می داد،  
جالب بود که من همه اونایی که بهم انرژی مثبت می دادن رو از  
خودم دور کرده بودم، تو زندگیم غیر رو هان همه خط خورده بودن،  
فکر می کردم اون جای همه رو برام پر می کنه، خوش خیال بودم  
نمی دونستم آخرش دوباره آدم های گذشته تنهایی هام رو پر  
می کنن .

-مگه میشه گله نکنم، از کی نمی بینمت اون شوهر گند دماغت و  
فسقلیت چطورن؟

-هر دو خوبن تو خوبی؟

-چه عجب نگفتی با آقامون درست صحبت کن! واقعا تعجب آورده  
خودتی رز؟

فقط نیشخند زدم اون که نمی دید،

نبود که بدونه تو زندگیم چی داره می گذره، نبود که ببینه رزی که  
جلو همه می ایستاد و نمی داشت کسی از گل نازک تر به شوهرش  
بگه الان شده خنثی، دیگه انگار برام واقعا هیچی مهم نبود هیچی...

-چرت نگو، از خودت بگو خوش می گذره؟

-هی می‌گذره می‌دونی که مرد خودمم، عشق و حال می‌کنم و در سینگلی کامل به سر می‌برم، ولش کن اینارو تو بگو ببینم چطور شد زنگ زدی؟ خدایی شماره‌ات رو که دیدم گفتم حتما اشتباه گرفتی!

سکوت کردم، برام سخت بود توضیح دادنش نمی‌دونم باید چی می‌گفتم، از اینکه بهش زنگ زده بودم پشیمون شدم، ولی کاری بود که انجام شده بود و دیگه نمی‌شد پیچوندش، البته از تنها گشتن هم خسته شده بودم .

-راستش یه کاری کردم، الان سه ماهه به دروغ به روان گفتم با شماها میام بیرون، یعنی خودش خواسته کمی به خودم استراحت بدم و خوش بگذروم. من این چند وقت رو تنها می‌گشتم، ولی امروز دیگه حوصله تنها گشتن رو ندارم، دلم هم واسه بچه‌ها تنگ شده می‌خوام ببینمشون، هنوز تو اکیپتون جا داری واسه یک دوست قدیمی؟

حالا نوبت اون بود سکوت کنه، انگار شوکه شده بود حق هم داشت، بعد چند سال یکهو گفتم می‌خوام برم تو جمع شون شاید براشون سخت بود با یک متاهل بیان بیرون .

-آفتاب از کدوم طرف در اومده آقا مهربون شده، نه به اون موقع که می‌گفت بشین تو خونه دیگه متاهلی آفتاب و مهتاب نبینتت، نه به الان خودش بهت پیشنهاد میده بری خوش گذرونی، خدایی رز مشکوک میزنه!

ته دلم خالی شد دوست نداشتم دیگران زندگی نابود شدم رو بهم یاد آوری کنن، دوست نداشتم کسی بفهمه که این زندگی به ته خط



رسیده، من هنوز امید داشتم روزهای خوبه گذشته دوباره میاد، امید داشتم به اینکه روهان قبل شه و بازم بدون من زندگی برایش سخت بگذره و روزی هزار بار قربون صدقه‌ام بره .

-لال مونی گرفتی چی شد پشیمون شدی؟

چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم.

-نه پشیمون نشدم از همین الان آماده هستم.

-یعنی بگم بچه‌ها جمع بشن خونه من؟

-آره بگو بیان!

دوباره تاکید کرد.

-همه دیگه؟

-یعنی چی همه؟

بلند خندید.

-یعنی سعید، رضا، مریم، ندا، آرمان...

وسط حرفش پریدم.

-رضا و آرمان کین؟

-عضو جدید باند سیاه.

-بمیری من که نمی‌شناسمشون، این سعید قصد نداره بگیرت تموم شه.

-مگه مغز خر خوردم داریم زندگی می‌کنیم دیگه، ازدواج چیه خودت رو ببین مگه چندساله رفتی قاطی مرغ‌ها؟ شبیه پیرزن‌ها

شدی.

-شاید حق با تو هستش، جان من فقط دیگه ادامه نده تا نیم ساعت دیگه پیشتم فعلا.

تا اوادم قطع کنم صدام زد، گوشی رو دوباره در گوشم گذاشتم.  
-رز!

-جانم؟

-خوبی؟

-بستگی داره تعبیرت از خوب بودن چی باشه.

-زود بیا منتظرم.

این حرفش یعنی منتظره تا زودتر بفهمه مشکلم چیه.

نفهمیدم کی ماشین اوادم، نفهمیدم چجوری رسیدم، انقدر فکرم مشغول بود که گذر زمان رو حس نمی کردم. پشت در خونه زهرا ایستادم نگاهی به دور و برم انداختم، کوچه در سکوت عمیقی فرو رفته بود، برای یه لحظه دلم گرفت .

تا خواستم زنگ بزنم در با صدای گوش خراشی باز شد، سرم رو آروم بلند کردم با دیدن سعید هر دو متعجب بهم زل زدیم .

-سلام علیکم حاج خانم.

-زهرا، صد دفعه گفتم بهم نگو حاج خانم، تو آدم نمیشی نه!

-فرشته ها که آدم نمیشن، قربونت برم دهنه هوز مثل قدیم وقتی

باز میشه فحش هار و پشت هم به رگبار می بنده؟

کمی درست شو خواهرم سنی ازت گذشته.

-چیزی تغییر نکرده، خصلت آدمیه عزیزم تغییر نمی‌کنه.

هر دو خندیدیم، چشمکی بهم زد و از جلوی در کنار رفت.

-برو تو که زهرا داره از فضولی می‌میره، هی هر چند دقیقه می‌پرسه سعید، جان من نمی‌تونی حدس بزنی چی شده رز دوباره اومده سمت ما؟ من هم از دستش فرار کردم، خدایی رو مخ بود. با اینکه دلم گرفت ولی سعی کردم عادی جواب بدم، دیگه عادت کرده بودم ظاهر رو حفظ کنم.

-از اون بیشتر از این انتظار نمیره، کلا مرده واسه فضولی، تو داری کجا میری؟

از در بیرون اومد ابرو بالا انداخت و سرش رو به طرفین تکون داد.

-واسه شب دارم میرم خرید، بیا برو تو زود بر می‌گردم.

بی حرف اضافه ای وارد خونه شدم سعید هم در حیاط رو بست، حیاط خونه با اینکه کوچیک بود ولی دلگیر نبود، بر عکس خونه ی خودم که حیاط بزرگ و سر سبزی داشت با انواع درخت هایی که همه رو با دست های خودم کاشته بودم و الان با ذوق باید از محصولاتش استفاده می‌کردم ولی تو اون خونه احساس تنگی نفس بهم دست می‌داد و دلم می‌گرفت. با صدای جیغ زهرا چشم از شمعدونی های روی پله برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.

-لعنتی اومدی زل زدی به در و دیوار، پپر بغلم ببینم!

گوشه لبم رو جویدم و دو پله ی کوچیکی که منتهی به ایوون خونش بود رو بالا رفتم، خودش رو تو بغلم انداخت منم محکم به خودم

فشردمش، خیلی دلتنگش بودم اونم دست کمی از من نداشت، کمرم در حال خورد شدن بود .

-خواهرم اینی که بهش فشار وارد می کنی کمره، خورد شد لعنتی!  
هر دو بلند خندیدیم، فکر کنم بعد چند ماه این اولین خنده از ته دلم بود .

-بدو بریم تو تعریف کن چه غلطی کردی تو این چند وقت، آخ دلم برای شر بودنمون لک زده

اخم ساختگی رو پیشونیم نشست، نیشگونی از پهلوش گرفتم جیغ کشید و پشت چشمی برام نازک کرد.

-دردم اومد ذلیل مرده هنوزم که دست بزن داری! گفتم حتما سندرم دست بی قرارت خوب شده لعنت بهم که دوباره تو رو قاطی گروه کردم لعنت!

دستم رو جلو دهنش گرفتم و شکلکی براش در آوردم.

-ده مین زبون به دهن بگیر یک نفس بکش هی ور- ور اوف!  
کف دستم رو گاز گرفت دردش امونم رو بریده بود من هم سریع دستم رو عقب کشیدم و با دست دیگه روش فشار دادم.

-بمیری لعنتی پوستم رو کندی!

ابرویی بالا انداخت و سمت خونه دوید. تنها عکس العلمم برای اینکارش یک لبخند عمیق بود. وارد خونه شدم به دور برم نگاه کردم، هیچ چیزی تغییر نکرده بود حتی به خودش زحمت نداده بود یک مبل رو جا به جا کنه.



یک خونه نقلی که کلا یه فرش نه متری کف خونه پهن بود  
با چهارتا دونه مبل و یه تلویزیون سی و دو اینچ قدیمی و یه گلدون  
با گل های مصنوعی که برای دکور گوشه خونه گذاشته بود، کل  
فضای خونه همش با این چندتا چیز پر شده بود، گوشه پذیرایی یه  
راه روی کوچیک داشت که اتاق خواب و سرویس بهداشتی تو اون  
راه رو قرار داشت.

آشپزخونه هم درست روبروی در ورودی بود که با کابینت هاش  
آشپزخونه و پذیرایی رو از هم جدا می کرد .

-وا چرا مثل ندید بدیدها زل زدی به درو دیوار خونه ام ؟ هر کی  
ندونه فکر می کنه اولین باره پا تو این خونه گذاشتی .

بدون نگاه کردن بهش به سمت دیواری که عکسی قدیمی از  
گروه مون توی قاب، روی دیوار میخ شده بود قدم برداشتم، روبروی  
عکس ایستادم و دستم روش نوازش وار کشیدم.

-یادش بخیر همیشه برگشت به عقب؟

با نشستن دستی رو شونه م اشک هام راهشون رو پیش کشیدند،  
خیلی ضعیف شده بودم و با کوچیک ترین حرکتی یا ابراز علاقه ای  
اشکم در می اومد.

-چیکار کردی با خودت رز؟ چی به سر خودت آوردی؟ نگاهم کن!

آروم سمتش برگشتم، با دیدن اشک هام اخم هاش تو هم رفت و  
دندون هاش رو روی هم سایید، عصبی با دندون های قفل شده سرش  
رو به طرفین تکون داد.

-یا دهننت رو باز می کنی میگی چه مرگته یا همین الان گورت رو

گم می کنی می دونی از آدم های ضعیف و زر زرو متنفرم!  
وسط اشک هام سعی کردم لبخند بزنم ولی نشدنی بود، خیلی دلم می  
خواست با یکی درد و دل کنم کی بهتر از زهرا، مانند من و سرم رو در  
آوردیم و از کنارش گذشتم، روی مبل خودم و پرت کردم و سرم رو  
تکیه دادم.

-بیا بشین تا برات بگم!

با حال خرابی کنارم نشست، با اخم نگاهم کرد و سرش رو تکیه  
داد.

-امشب و کنسل می کنم دوست ندارم با این حال ببینت.

فقط سرم رو به علامت مثبت تکیه دادم، حق با اون بود خودمم  
دوست نداشتم من و با این حال داغون ببین.

تلفن همراهش رو برداشت و به سعید خبر داد که به همه بگه امشب  
کنسله، سعید بی کنجکاوی فقط باشه ای گفت و تماس رو قطع کرد.

-خب بگو ببینم چته!

سرم رو پایین انداختم و با ناخن های دستم بازی کردم.

-با روهان به مشکل خوردم داره روز به روز اخلاقش بدتر  
میشه، خودم هم نمی دونم چشه، واقعا گیج شدم اون همه سال باهانش  
رفیق بودم فکر می کردم اگه یه روز باهانش ازدواج کنم میشم ملکه  
و اون هر روز برام از عشق حرف میزنه.

واقعا هم اوایلش همین بود تا کسی بهم می گفت بالای چشم هات

ابروئه باهاشون بحث می‌کرد ولی الان خودش شده بلای جونم چپ  
میرم گیر میده راست میرم گیر میده، تا کمی می‌خندم یه چیزی میگه  
که حالم گرفته شه انگار یه روهان دیگه شده، یادته جلوی تو بغلم  
می‌کرد؟ همه عکس دو نفرهامون رو تو می‌گرفتی، می‌دید  
چجوری همیشه با عشق نگاهم می‌کرد؟

از این می‌سوزم که چرا حرف نمی‌زنه باهام، تو چشم‌هاش پر از  
حرفه ولی نمی‌دونم چرا به زبون نمیاره، نمی‌دونم چرا نمیگه چی  
داره ادیتش می‌کنه؟!

چشم‌هاش رو ریز کرد و گوشه لبش رو جوید.

-اتاقتون هنوز یکیه؟ گوشیش رو مثل قبل چک می‌کنی؟

نیشخندی زدم.

-هه، گوشیش رو یک لحظه پایین نمی‌ذاره، اتاقمونم یکیه ولی من  
یک گوشه ی تختم اون یه گوشه ی دیگه، زمانی که بحثمون میشه  
اون رو کاناپه می‌خوابه، اولین باری که بحثمون شد و رفت رو  
کاناپه خوابید بهش یادآوری کردم که خودش گفته وقتی قهریم هم  
جامون تو بغله همه، فکر می‌کنی چیکار کرد؟ بلند خندید و  
مسخره‌ام کرد یک جور نگاهم کرد که از خودم بدم اومد.

با دست مشت شده و اخم‌های تو هم گره خورده نگاهم کرد، آب دهنم  
رو با صدا پایین دادم و وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم .

-قبل از اینکه مانلی به دنیا بیاد یه روز خونه داداشش بودیم،  
گوشیش دستم بود که یه پیام براش اومد نوشته بود که ((عشقم دوست  
دارم شبت بخیر.))

با اینکه در حال انفجار بودم و داشتم از حسادت می‌مردم، خیلی طبیعی گوشی رو طرفش گرفتم و با طعنه گفتم یکی از رفیق هاش بهش شب بخیر گفته، آخه اسم طرف رو هم حمید سیو کرده بود.

وقتی گوشی رو از من گرفت پیام رو دید رنگش پرید ولی خودش رو نباخت و خیلی خونسرد گوشی رو تو جیبش گذاشت و به حرف های داداشش گوش می‌کرد، ولی خوب که بهش دقت می‌کردی می‌فهمیدی اصلا فکر و روحش اونجا حضور نداشت.

موقع برگشت خودش شروع کرد برام توضیح دادن که فکر بد نکن واقعا پسره، می‌خواهی زنگ بزنی به شمارش حرف بزنی باهاش، من رو از بر بود و می‌دونست انقدر می‌خواهمش که حرف هاش رو باور می‌کنم .

منه احمق زودباور فقط بهش لبخند زدم و گفتم به پاکیش ایمان دارم، گفتم حتی بیشتر از خودم بهش اطمینان دارم. زیاد بها دادن به مرد هم خوب نیست، واقعا مثال خوبیه که می‌گن ((خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند.))

دو ماه مانلی رو باردار بودم انگار اون موقع هم به اجبار بهم محبت می‌کردو یک حس دلسوزی بهم داشت، یادته که اصلا بچه نمی‌خواست انقدر که من اصرار کردم قبول کرد، اون هم با نقشه‌ی از قبل تعیین شده با دکتر هماهنگ کردم که بهش بگه اگه الان بچه دار نشیم دیگه هیچ وقت بچه دار نمیشیم .  
با حرص مشتکی به بازوم زد.

-خاک بر سرت، دیدی زندگیت اینجوری بهم ریخته واسه چی پای  
یه بدبخت دیگه رو هم به دنیا باز کردی،  
اون موقع که رفیق بودین وقتی با تو بود اومد صاف تو چشم‌هات  
نگاه کرد گفت عاشق یکی دیگه شده ولی تو رو هم می‌خواد، باید  
همون موقع به حرف ما گوش می‌کردی و می‌انداختیش دور نه که  
الان اینجا آبغوره بگیری.

کمی سکوت کرد انگار تخلیه نشده بود، با دندون قفل شده بهم زد  
زد .

-چهار سال باهاتش بودی اومد بهت گفت دختره بی خوبه و کاره همه  
امیدش به منه، بخاطره من داره درس می‌خونه اجازه میدی برم ولی  
تو هم باید باشی هم خر و می‌خوام هم خرمارو تو چیکار کردی؟  
دل‌م به حال خودم سوخت فکرم رفت به گذشته درست به همون  
روزی که این حرف و بهم زد .

\*\*\*

سر نماز بودم داشتم خدا رو شکر می‌کردم واسه بودن روهان چون  
اون به دید من یک مرد کامل و عاشق بود .  
تلفن خونه زنگ خورد، همیشه یه ساعت خاصی زنگ می‌زد  
خونمون، اون موقع من تلفن همراه نداشتم و مجبور بودیم با تلفن  
خونه با هم حرف بزنیم، صدام و صاف کردم و با لبخند و ذوقی که  
تو صدام بود جواب دادم.

-جانم عزیزم.

برعکس من اون صداسش گرفته بود هی من و من می‌کرد.

-سلام گلم خوبی؟ چیزه... میگم...

دلَم هزار راه رفت قلبم انقدر تند میزد که هر آن احساس می کردم  
میخواد از جاش کنده بشه، حتی نفس کشیدن هم برام سخت بود .

-چی شده رو هانم؟ حرف بزن دیگه!

صداش رو صاف کرد و گفت:

-میای ببینمت؟

لبخندم عمیق تر شد کلی ذوق کرده بودم گفتم دلتنگم شده که خواسته  
ببینتم و ناراحتیش هم بخاطر ه اینه.

-آره عزیزم زود آماده میشم، فقط میریم جای همیشگی؟

صداش آروم تر شد انگار از ته چاه می اومد.

-نه بیا خونمون هیچکی نیست، جای همیشگی الان شلوغه حوصله  
چرت و پرت های مردم رو ندارم.

اون لحظه به هیچی فکر نمی کردم فقط دوست داشتم آرومش کنم هر  
جور که هست، حتی اگه با گرفتن جونم حالش خوب می شد حاضر  
بودم جونم هم بدم .

-باشه آماده بشم میام.

اون روز نفهمیدم چجوری آماده شدم و خودم رو به خونشون  
رسوندم، فاصله خونه هامون به اندازه چهار پنج تا کوچه بود وقتی  
جلو در خونه شون رسیدم در حیاط رو باز گذاشته بود، به دور و  
برم نگاهی کردم و وقتی کوچه خلوت بود سریع رفتم تو. مثل همیشه



به استقبال نیومد، یک لحظه ترسیدم گفتم شاید اتفاقی برایش افتاده پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم، در خونه رو باز کردم و رفتم داخل، دیدم تو پذیرایی نبود بلند صدایش کردم.

-روهان!

صدایش از اتاق خواب می‌اومد ترسم بیشتر شد، حتی پاهام هم می لرزید کیفم از دستم افتاد و با قدم های بلند سمت اتاقش رفتم، در اتاق باز بود جلوی در ایستادم و به اون که روی تخت طاق باز دراز کشیده بود زل زدم .

-روهان!

دستش رو طرفم دراز کرد آرام سمتش قدم برداشتم، اصلا بهم نگاه نمی کرد کنارش روی تخت نشستم، دستم رو تو دستش گرفتم فشاری به دستم وارد کرد و یکهو کلافه دستم و ول کرد و روی تخت نشست .

با تعجب نگاهش کردم سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود، دستم رو سمت موهایش بردم ولی تو آخرین لحظه پشیمون شدم دستم و جمع کردم و روی پاهام گذاشتم.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

آروم سرش رو بلند کرد و به سمت برگشت، چشماش پر از غم بود، نمی‌دونم چرا واقعا درکش نمی‌کردم که یهو بی مقدمه چینی شروع کرد از یکی دیگه حرف زدن .

-رز نمی‌دونم چجوری بهت بگم از دیشب صدمبار با خودم تکرار کردم ولی انگار خیلی سخته مخصوصا بخوام رو در رو بهت بگم .

آب دهنم رو با صدا پایین دادم سعی کردم محکم حرف بزنم تا صدام نلرزه.

-بگو چی شده اینجوری با سکوتت و این حالت داری دیوونه‌ام می‌کنی.

-تو رو خدا نفرینم نکن، من از یکی خوشم اومده یعنی نه که عاشقش بشم نه، اولش قرار بود تو درس هاش بهش کمک کنم ولی یکهو دیدم دلم پیشش گیر کرده، یعنی بیشتر دلم برایش سوخته چون هیچ خوبه رو نداره، پدر و مادرش از هم جدا شدن و اون حال روحیه خوبی نداره.

کمی سکوت کرد و سرش رو بلند کرد و تو چشم‌های خیره شد.

-ما قرارمون ازدواج نبود قبول داری؟

حتی اون روز هم سعی کردم خونسرد برخورد کنم ولی سنم پایین تر بود و دلم عاشق تر؛ نتونستم و لبخندی که بیشتر شبیه تلخند بود رو لبم نشست، بلند شدم تو چشم‌های زل زدم.

-آره ما واسه هم نبودیم ولی به حرمت دوستیمون می‌تونستی از رابطه بهم بگی نه که الان دل باختی، دورت رو باهات زدی حالا زل زدی تو چشم‌هام میگی قرارمون ازدواج نبود، به همین راحتی؟

دست تو موهای کشید و نگاهش رو ازم دزدید، لبخند زدم و سری از تاسف تکون دادم و بدون حرف اضافه ای از کنارش گذشتم، چند قدم برداشتم که صدام زد .

-رز!

بدون اینکه سمتش برگردم جواب دادم:

-هوم؟

-بخدا خیلی دوست دارم، من...

بلند و از ته دل خندیدم، عصبی ابرو بالا انداختم و سمتش برگشتم.

-واقعا راجب چه فکری کردی، ها؟ فکر کردی من و زاپاس  
نگهداری تا یه وقت اگه اون بنده خدا دلت رو زد برگردی سمت  
من؟

آره دیگه از رز احمق تر هم مگه پیدا میشه؟ از رز ساده تر و بی  
مغز تر هم اصلا وجود داره؟

وقتی همیشه سر همه چیز کوتاه بیای آخرش میشه این، مقصر تو  
نیستی مقصر منم که زیادی پیشت کوتاه اومدم، ولی اشکال نداره آدم  
ها همیشه باید یک ضربه بخورن تا درس عبرتی بشه برایشون، تو  
همون اشتباهی هستی که هیچ وقت تکرارش نمی‌کنم، ببین آقا پسر از  
امروز تو واسه من مردی برو با همون که دلت براش سوخت  
زندگی کن انشالله خوشبخت شی، ولی یه چیز رو بدون درسته ما  
قرارمون ازدواج نبود ولی دوستیمون حرمت داشت، کاش انقدر  
جربزه داشتی و از اولین روزی که باهاتش بودی بهم می‌گفتی نه  
الان، از این ساعت به بعد حتی از چند کیلومتری من هم رد نشو،  
چون نه تنها قیافت حتی عطر تنت هم دیگه حال رو بهم می‌زنه،  
خداحافظ جناب آقای روهان فضلی دیدار به جهنم.

\*\*\*

با دست هایی که شونه هام رو فشار داد از گذشته بیرون اومدم،

قطره اشک مزاحم چشمام رو پاک کردم، نیشخندی زدم و به زهرا نگاه کردم.

-من عاشق بودم؟

-احمق بودی.

-زود وا دادم نه؟

-خیلی زودتر از اونی که فکرش رو کنی.

-من دوستش داشتم دیدی تو اون یکسالی که از من دور شد چقدر عذاب کشیدم، حتی یه لحظه نتونستم از فکرش بیام بیرون، هیچ خوبه نتونست جای اون رو برام پر کنه.

-اگه با اون دوستش چی بود اسمش؟

-خفه شو تو رو خدا از مهرداد عوضی تر باز خودش بود .

-چرا بنده خدا اومد روبروت تو چشمت نگاه کرد گفت روهان لیاقتت رو نداره بیا با من باش، برای خوشبختیت همه کار می کنم تو اصلا بهش اجازه دادی یه قدم نزدیکت بشه؟

-نداشتم چون دوست روهان بود، چون برام مثل یه برادر بود، انتظار نداشتم که دقیق دو هفته بعد کات کردنم با روهان بیاد بهم پیشنهاد دوستی بده.

مثل عقب مونده ها حرف نزن تو رو خدا، الان شوهرت مرده؟  
خدایی چندبار دیگه باید ضربه بخوری ازش تا حالت شه که اون شاهزاده ای نیست که دنبالش بودی، رز بشین برگرد به عقب قشنگ

مرور کن ببین چقدر از باهاتش بودن ادیت شدی چقدر عذاب کشیدی شاید یه فرجی شد، خواهشا کمی به خودت فکر کن فقط کمی .

نیشخندی زدم سرم رو پایین انداختم و گوشه لبم رو به دندون گرفتم .

-خیلی دیره، دیگه وقت این نیست که به خودم فکر کنم، الان یک بچه بینمونه و آینده اون الان برام خیلی مهمه و برای خوشی اون حاضرم از همه خوشی هام بگذرم .

سرش رو با تاسف تکون داد و با اخم نگاهم کرد .

-تو که بچه بودی واسه پدر و مادرت چیکار کردی؟ خواهر و برادرت چیکار کردن؟ دو روز دیگه پیر شدی کافیه همین دخترت کمز ذاتش به باباش بره اون وقت پرتت می کنه از خونه بیرون ته تهش خیلی مرام داشته باشه میذارتت گوشه خونه سالمندان، ببین به خودت فکر کن مگه چند سالته احمق!؟ تا برو رو داری خودت رو خلاص کن، تو اون خونه با اون شوهر خیلی دوام بیاری دو ساله، بعد هزارتا درد و مرض می گیری و دیگه هیچ خوبه حتی نگاهتم نمیکنه، باز هم با خودته می تونی پشت گوش بندازی و به این زندگی کوفتی ادامه بدی .

-چون مادر نیستی راحت می تونی از دور شعار بدی و حرف بزنی مادر بودن خیلی سخته من حتی طاقت دیدن اشک هاش رو هم ندارم چطور می تونم بذارمش و برم؟ چطور می تونم نسبت به آینده اش بی اهمیت باشم؟

یک لحظه ندیدنش بی قرارم می کنه، می دونم اگه اسم طلاق رو بیارم روهان اون و ازمن می گیره و نمی ذاره دیگه ببینمش، اون

جونش رو واسه مانلی میده، می‌دونم واسه ادیت نشدنش اون و  
از من دور می‌کنه، بعد من چطور می‌تونم تحمل کنم بچه ام  
زیر دست نامادری بزرگ بشه.

دستش رو زیر چونه م گذاشت و اشک های روی صورتم رو پاک  
کرد، لبخند غمگینی روی لب هاش نشست.

-دورت بگردم بی خیال اصلا غلط کردم دیگه بهش فکر نکن، با ما  
بیا بیرون و کمتر خونه باش، همینجوری به زندگی نکبتیت ادامه بده  
فقط جان عزیزت جلو من زر- زر نکن، من دیگه لال میشم!

همیشه وقتی گریه ام می گرفت برای اینکه اشک هام رو نبینه حتی  
اگه کارم اشتباه بود کوتاه میومد و با کار هام موافقت می کرد، تنها  
دوست واقعی بود که من بخاطر روهان پست یه مدت طولانی ازش  
دور شده بودم ولی انقدر معرفت داشت باز هم با آغوش باز قبولم  
کرد.

با ویبره موبایلم سرم رو برگردوندم، گوشی رو از کیفم بیرون  
آوردم و با اسم روهان اخم هام تو هم رفت، بی حوصله گوشی رو  
در گوشم گذاشتم .

-سلام.

صدایی نیومد گوشی رو به گوشم چسبوندم فقط صدای پیچ پیچی به  
گوشم می‌خورد ولی انقدر آروم بود که متوجه نمی شدم چی میگن.  
-سلام مامانی.

با صدای مانلی لبخند روی لبم نشست.



-سلام به روی ماهت مامان جانم خوش گذشت پارک؟

-آره ولی کاش تو هم بودی!

-دفعه بعد با هم میریم عزیزم.

صداش داشت می لرزید انگار که قصد گریه کردن داشت .

-نمیای الان خونه؟

دلم خون بودچطور می تونستم نسبت به این صدا بی تفاوت باشم . نگاهم رو به زهرا دوختم انگار منتظر بودم ببینم اون نظرش چیه ولی اون نگاهش رو دزدید و از سر جاش بلند شد به سمت آشپزخونه رفت، با نگاهم دنبالش کردم ولی اون هیچ توجه ای به سنگینی نگاهم نکرد، آه سردی کشیدم و سرم رو به مبل تکیه دادم.

-تو بخواب من میام، باشه؟

-آخه دلم برات تنگ شده؟

چشم هام رو بستم و آروم لب زدم.

-مانلی با بابا بازی کن سرگرم میشی، از دلتنگی در میای برو مامان جان من از اونجا دورم تا برگردم تو خسته میشی، پس منتظرم نمون او مدم خونه حتی اگه خوابم بودی بغلت می کنم باشه؟

جوابی نداد و تماس قطع شد، گوشی رو کنارم انداختم و صاف نشستم، زهرا با ظرف کیک و چای برگشت و کنارم نشست، یه لیوان چای و کیک جلوم گذاشت.

-شک نکن کار خود رو هان بود می خواست سر در بیاره کجایی و کی میری خونه.

-اصلا و اسش بود و نبودم مهم نیست، انقدر خوش خیال نباش!  
نیشخندی زد.

-خوش خیال تویی شاید می خواسته مطمئن شه تا کی خونه نمیری؟  
و یجوری از دماغت خوش گذرونیت در بیاره.

ابرو هام تو هم گره خورد و سرم رو به طرفین تکون دادم.

-تلخ کردن خوشی هام کار هر روزشه

-خودت کردی خودت خواستی کسی مجبورت نکرد.

-آره هر روز روزی صدبار با خودم تکرار می کنم نیاز نیست تو  
یادآوری کنی، غلطیه که کردم و هیچ جور نمیشه درست کرد.

-بی خیال از این حالت بیا بیرون خونه من جای مرور خاطرات تلخ  
نیست بخند و بگو گوربابای دنیا و تلخی هاش  
کلافه پوفی کشیدم و گوشه لبم رو جویدم.

-خودت نمک می ریزی رو زخم گذشته رو میاری وسط بعد می  
گی بهش فکر نکن، می دونی بزرگ ترین مشکل من چیه؟ با همه  
این درد ها و بلاها بازم دوستش دارم می دونم مریضم ولی چیکار  
کنم دست خودم که نیست.

محکم به پیشونیم زد.

-موجود ضعیف و بدبخت بخدا تو رو که می بینم حال از هر چی  
زن بودنه بهم می خوره، انقدر آویزونش نباش هیچکس رو به زور  
نمی تونی کنار خودت نگهداری اگه بخواد بره شک نکن میره تا  
الان هم اگه مونده بخاطر بچه اش بوده.

تا آخر شب با زهرا در مورد همه چیز صحبت کردیم از گذشته، از خاطراتی که کنار هم داشتیم، روزهای خوبی که می شد ادامه داشته باشه و ولی...  
\*\*\*

کلید به در انداختم و آرام وارد خونه شدم، سکوت سردی بود و همه چراغ ها خاموش بود، آرام در رو بستم و تا برگشتم محکم به یکی خوردم با ترس سرم رو بلند کردم و خواستم خودم رو عقب بکشم که دو طرف بازو هام رو تو دستش گرفتم و به سمتم خم شد.

- کجا بودی تا این موقع شب، تو مگه بی خوبه و کاری؟

وقتی سکوت رو دید محکم تکونم داد و بلندتر داد زد.

- چرا لال شدی زر بزن کدوم گوری بودی، ساعت و دیدی؟

نمی دونم چه حسی داشتم هم ذوق زده بودم هم ترسیده بودم، هم یه چیزی تو وجودم قلقلکم می داد که لجبازی کنم و تمام سردی این مدت رو، رو سرش خالی کنم.

- اِ به غیرتت برخوردی و تازه یادت اومد من هم هستم؟ چیه نکنه بچه داری سخت بود، اگه بخوام کامل از زندگیت برم اون موقع می خوای چیکار کنی؟ چطور می خوای بچه ات رو بزرگ کنی؟

چشم هاش پر از خون شده بود و هر آن منتظر بودم دندون هام رو تو دهنم خورد کنه ولی با نیشخند و با افتادن دستش، از خونسردی که تو صداسش بود شوکه شدم.

- هه، اون موقع تکلیفم رو می دونم اگه قصدت رفتنه زودتر اینکار

رو بکن چون دوست ندارم وقتی تو خونه منی گندکاریات نقل دهن  
مردم شه و به من انگ بی غیرتی بزنی، بچه ام رو روی چشمم نگه  
می دارم، مثل تو نیستم که فقط اسم مادر رو یدک بکشم وقتی  
مسئولیت یه زندگی رو به عهده گرفتم  
تا اونجایی که در توانمه...

وسط حرفش پریدم چون واقعا برام حرف هاش سنگین بود، این گله  
هاش یعنی من تو زندگیش کم گذاشتم، منی که بخاطر دوام این  
زندگی همه کار کرده بودم .

-ا، همه چی الان سر من خراب شد و آدم بده این زندگی من شدم؟  
من سرد برخورد کردم، من زندگی رو به... کشیدم؟ من هر چی  
دهنم بود به خانواده و خوبه و کارت گفتم؟  
در جواب حرفم فقط پوزخند زد .

-از من جدا شو ببینم کدوم یکی از اعضای خانواده ات پشتت رو  
می گیرن، من دلم برات سوخته که گذاشتم سایه ام رو سرت بمونه!  
دندون هام رو هم قفل شد و یک طرف پلکم می پرید، با یه قدم بلند  
سمتش رفتم و یقه لباسش رو گرفتم و همونجوری که اشک می  
ریختم بلند سرش داد زدم.

-محض رضای خدا سایه کثیفت رو از سرم بردار ببین من چجوری  
بدون حضور تو نامرد زندگی میکنم و خوش می گذرونم، من نیاز  
به حمایت هیچ خوبه ندارم.

با صدای گریه مانلی من و به عقب هل داد و با دندون های قفل شده

و خمشی که تو صدایش بود لب زد .

-هر چی زودتر گورت رو گم کن تا بچه‌ام رو به جنون نرسوندی.

-آرزوی داشتن بچه رو به دلت میذارم اون و ازت می‌گیرم  
نمی‌ذارم زیر دست آشغالی مثل تو بزرگ بشه.

بی توجه به حرفم سمت اتاق مانلی رفت، اشک هام پشت هم رو  
گونه هام سر می‌خورد، پاهام دیگه قدرت وزنم رو نداشتن، روی  
زانو هام نشستم و با نفرت به در اتاق خوابمون نگاه کردم.

-از سگ کمترم اگه کارهات رو تلافی نکنم، کاری می‌کنم مثل الان  
من زانو بزنی و خون گریه کنی .

به سختی روی پاهام ایستادم و آروم آروم سمت اتاق مشترکمون رفتم،  
در اتاق رو باز کردم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم وارد اتاق  
شدم، در رو از داخل قفل کردم دیگه بعد این همه سال می‌تونستم  
حتی با چشمای بسته قدم بردارم و به چیزی برخورد نکنم .

لباسم رو عوض کردم، بدون اینکه آرایشم رو پاک کنم خودم رو  
روی تختم انداختم، چشم‌عام رو بستم و برگشتم به گذشته، گذشته‌ای  
که پر بود از روزهای تلخ و شیرین که البته شیرینیش بیشتر بود.

((گذشته سال ۱۳۸۴))

روز اولی که روهان رو دیدم شاگرد سوپری محلمون بود و تازه  
اونجا مشغول به کار شد، با زهرا داشتیم از مدرسه بر می‌گشتیم  
که هوس بستنی کرد اونم تو سرمای زمستون، از اول هم همیشه  
چیزهای عجیب غریب می‌خواست نمی‌دونم چه دردی بود منم مثل  
اون شده بودم، شاید چون از بچه‌گی با هم بزرگ شده بودیم و هر

روز خونه هم بودیم مسلما یا اون باید شکل من می شد یا من شکل اون، با هم وارد مغازه شدیم، صدای خنده هامون گوش فلک رو کر می کرد.

بی توجه به صاحب مغازه سلام کردیم به سمت یخچال گوشه مغازه رفتیم و دو تا بستنی برداشتیم، مثل همیشه زهرا خواست حساب کنه و سرش تو کیفش بود تا پول رو در بیاره، ولی همینکه سرش رو بلند کرد یکهو شوکه شد، آروم تنه ای بهم زد و منم روم رو برگردوندم به هوای اینکه آقا فردین خود صاحب مغازه که پیرمرد مهربونیه و همیشه عاشق سر به سر گذاشتن ما بود سرم رو بلند کردم و بلند گفتم:

-چه مرگته یا...

با دیدن پسر روبروم دهنم بسته شد، کل صورتم گر گرفته بود می دونستم که کاملا مثل لبو شده بودم، من تو اولین برخورد یه همچین حسی بهم دست داده بود و زهرا هم که قشنگ لال شده بود، لبخند زدم و ابرو بالا انداختم و با لحن تخیسی گفتم:

-بخشید شما؟

اون پسر هم مثل من ابرو بالا انداخت و سعی کرد جلوی خندیدنش رو بگیره.

-من شاگرد آقا فردین هستم، یک چند وقت جای ایشون در خدمتتون هستم.

زهرا پول رو روی پیشخان گذاشت و دستم رو گرفت.



-بریم؟

پاهام انگار چسبیده بود به کف مغازه نگاهی به زمین انداختم و دوباره شیطون وار تو چشم‌هایم خیره شدم .

-لعنتی می خوام پیام ولی انگار پاهام به کف مغازه چسبیده .

عصبی در گوشم خریدم .

-بمیری الهی! دلت دل نیست که گاراژه! لامصب کجا جا میدی این همه رو؟

خندم گرفت و لب به دندون گرفتم و سعی کردم صدای خندم بلند نشه .

به اجبار دل از اون چشم‌هایی که آدم رو مجذوب خودش می‌کرد، برداشتم .

پسره هم بدتر از من موقع رفتن چشمکی بهم زد و تعظیم کوتاهی کرد، از حرکتش هم تعجب کردم و هم خندم گرفته بود .

زهرا اصلاً حواسش به اون نبود فقط زیر لب غر میزد و من و دنبال خودش می‌کشوند .

از مغازه که بیرون اومدیم نیشگونی از بازوم گرفت .

-بمیری، یعنی خدایی به شاگرد مغازه هم رحم نمی‌کنی؟! بابا شاگرده طرف بفهم، نفهم جان من موندم چرا همش دنبال این سبک آدمایی؟ یا بی‌پولن یا قیافه درست درمون ندارن .

-چون می‌خوام بد قیافه باشه که وقتی بقیه می‌بیننش عاشقش نشن، چه لزومی داره مرد خوش قیافه باشه؟ مرد باید شکم گنده، قد کوتاه

و یکم هم موهای جلوی سرش ریخته باشه.

-آها الان این شاگرد فردین کدوم یکی از این خصوصیات رو داشت؟

-چه اسم باهالی شاگرد فردین.

بلند خندیدم که با ضربه دست سنگینش به گردنم دوباره به خودم اومدم و چپ- چپ نگاهش کردم .

-بشکنه دستت، اوخ گردنم شکست، دست نیست که، لعنتی تیره .

-از این یارو چشم بر می‌داری، بقرآن لهت می‌کنم اگه دو روز دیگه گذش در بیاد که باهاش رفیق شدی.

شونه بالا انداختم.

-ولی خدایی چه چشم‌هایی داشت، قدش رو بگو! لعنتی چه قد و هیکلی داشت! خدایی صورتش و دیدی؟ دماغش رو فاکتور بگیری بی نقص بود .

-یه جور میگه انگار بردپیت روبروش ایستاده بود! قدش که سمندون بود، چشم‌هاش هم که ریز بود، قد و هیکل هم که لاغر مردنی بود، دماغش هم رو می‌گرفتی جونش در می رفت.

-باشه بابا تو خوبی، چقدر حسودی تو دختر! آخه الکی عیب رو پسر مردم می‌ذاری.

فقط چپ- چپ نگاهم کرد و سری از روی تاسف برام تگون داد.

-می‌دونم الان نرسیده به خونه از مامانت می‌پرسی مغازه چیزی

نمی‌خواد، حتی واسه همسایه‌ها هم خرید میری .  
خودم رو در حال فکر کردن نشون دادم دستی به چونه‌ام کشیدم و  
لب‌هام رو کج کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم .  
-فکر بدی هم نیست از مامانت لیست بگیر برای شما هم خرید برم.  
بستنی رو کف دستم کوبوند و به سمت خونشون رفت .  
-جرات داری برو سمتش، ببین من چیکارت می‌کنم!

شکلکی برایش در آوردم و بلند خندیدم،  
اون روز فکر نمی‌کردم این شیطنتم و مسخره‌بازی‌هام کار دستم  
بده، فکر نمی‌کردم دلم پیشش گیر کنه، ولی متاسفانه یا بدبختانه  
یک چیزی توی وجودم هی وسوسه‌ام می‌کرد تا به شیطنتم ادامه  
بدم، تا جایی که انقدر شوریش زیاد شد که واقعاً بد دلم رو زد .  
اون روز گذشت و تا شب نشده فکر شاگرد فردین از سرم پریده بود  
و اصلاً انگار همچین آدمی وجود نداشت .

به قول زهرا دلم مثل گاراژ بود، باید انقدر می‌گشتم تا کیس مورد  
نظرم رو پیدا کنم، جالب بود که انقدر شیطون بودم که وقتی شب می  
رفتم رو تختم هنوز سرم روی بالشت نذاشته خوابم می‌برد، خدایی نه  
اهل درس خوندن بودم نه کار کردن فقط دلم می‌خواست غذا  
بخورم و بریز و بپاش کنم بعد خیلی ریلکس با شنیدن غرغره‌های  
مامانم که برام مثل لالایی بود، بخوابم. دلم هم برایش می‌سوخت همه  
دختر و پسر هاش رو سر و سامون داده بود و یک خل و چل تو  
خونه‌اش نگه‌داشت. من هم که بلای جونش شده بودم، مامان و بابام  
سنشون زیاد بود، سه تا خواهر و دو تا برادر از خودم بزرگتر  
داشتم که ازدواج کرده بودن و هر کدوم یکی- دو تا بچه داشتن، فقط

من مجرد بودم که کلاً رو مخم بودن و می‌گفتن تو که نه درس می‌خونی نه کاری از دستت بر میاد، لااقل شوهر کن یک مفت‌خور کمتر شه، زبون جواب دادن داشتم ولی حال کل انداختن باهاشون رو نداشتم و فقط می‌خندیدم؛ این روش هم خودش بر اشون یک جور جزو شدن بود.

صبح با صدای بلند مامان که داشت با تلفن حرف می‌زد از خواب بیدار شدم، عادتش بود هر وقت یکی خواب بود از قصد بلند صحبت می‌کرد که همه رو بیدار کنه، نمی‌دونم چرا واقعاً درک این کارش برام خیلی سخت بود، جمعه و غیر جمعه هم نداشتم کلاً هر روز صبح زود خروس خون یک برپا می‌داد، خدایی خونمون از سربازخونه هم بدتر بود، اگه بیدار نمی‌شدی تازه شروع می‌کرد از دخترهای همسایه و فامیل تعریف کردن.

-مردم دختر دارن ما هم دختر داریم، هم سن و سال‌هات الان شوهر کردن یک بچه دارن تو مثل خرس فقط خوابی! دلم آخه به چی تو خوش باشه؟ میام مدرسه باید سرم پایین باشه از بس می‌گن سر به هوا و تنبلی، تو خونه که این‌جوری هستی بیرون هم که مثل پسرها تیپ می‌زنی و ول می‌چرخ، از همسایه‌ها هم باید حرف بشنوم که توی تربیت تو وقت کم گذاشتم، از اون عمه‌های ذلیل مردت هم باید حرف بخورم که راه و بی‌راه می‌گن رعنا دختر بزرگ نکرده که گوساله بزرگ کرده و هیچیش به آدمیزاد نرفته!  
آخه من از دستت چیکار کنم؟ تو بگو چجوری تنبیهت کنم که روت جواب بده؟ من دیگه خسته شدم بخدا!

کسل و بی‌حال به سمتش برگشتم و چشم‌هام نیمه باز بود، تو همون بی‌حالی لب‌هام رو غنچه کردم و براش بوسی فرستادم .

-دورت بگردم من! چرا انقدر حرص می‌خوری آخه؟ خدا رو شکر کن بیست و چهاری می‌خوابم بچه‌های مردم می‌دونی روزهای تعطیلشون رو چجوری می‌گذرونن؟ بله، سر صبح بلند میشن، فکر کردی کجا میرن؟ آیا تفریحشون سالمه؟

دمپایی رو از پاهاش درآورد و طرفم پرت کرد، چشم‌های نیمه بازم کامل باز شد، دستم رو روی سرم گرفتم و با ناله روی تخت نشستم. کاملاً دیگه خواب از سرم پرید.

-وا ول کن تو رو جدت! نابودمون کردی آه، یک روز جمعه هم نمی‌ذاره کپه مرگم رو بذارم.

با غر- غر از کنارش گذشتم و اون طبق روال فقط چشم غره برام رفت و زیر لب مثل مامان‌های دیگه که موقع عصبانیت دعای خیر برای آدم می‌کنن برام دعای خیر کرد.

از اتاقم بیرون اومدم، یه طرف شلوارم تا زانو بالا رفته بود و بند تابم از سرشونه ام افتاده بود، موهام هم با اینکه صاف و بلند بود چون ماه به ماه شونه نمی‌کردمش همه تو هم گره خورده و موجدار شده بود، پشت گردنم رو خاروندم و بی توجه به اطرافم هنوز مشغول غر زدن بودم که با صدایی دوباره چرتم پرید، از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و تند- تند نفس می‌زدم، فرزین با دیدن قیافم بلند خندید.

-علیک سلام خرس جان بالاخره از خواب زمستونی در اومدی؟

-هه، هه چیه خوشمزه شدین همه امروز، اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی سر صبح؟ خونه زندگی نداری همش پلاسی اینجا؟

-به تو چه نفله برو خودت رو جمع و جور کن، قیافه اش و باید اول کفاره بدی بعد نگاه کنی.

-اوف سر صبح بخواد انقدر مزخرف شروع بشه خدا تا آخر شبش رو بخیر کنه.

دیگه صبر نکردم تاباهش کل بندازم، واقعا هم حوصله کل انداختن باباهش رو نداشتم. دستم رو دستگیره در بود که در باز شد و پاهام رفت زیر در، یعنی دیگه روزم کامل تکمیل شد. آخی گفتم و پاهام رو تو هوا تکون می‌دادم و فرزین بلند می‌خندید، مامان و بابام به سمتم اومدن و بابام من و تو بغلش گرفت.

-پشت در چیکار می‌کنی آخه دختر؟!

تو اون حالتی که داشتم از درد می‌مردم باز جلو زبونم رو نتونستم بگیرم .

-هیچی والا از خواب بیدار شدم می‌خواستم برم کمی هوا بخورم .بابا جان هی بهتون میگم یک سرویس بهداشتی تو خونه بزنی که آدم تو سرما و گرما این همه راه نره ته حیاط برای یک، استغفرالله!

مامان زد پس گردنم و از کنارم گذشت.

-حقته، پاهات چرا قلم همیشه یه جا نشین شی یه عده از دستت نفس



راحت بکشن .

قیافم شبیه بغض دم صبح کفتر شده بود، سرم رو روی سینه بابام گذاشتم و با حالت لوس و چندشی گفتم:

-می بینی بابا به دختر دست گلت چی میگن.

-بیا برو دست و صورتت رو بشور دختر تو خودت یک تنه همه رو حریفی!

دستم دیگه واسه همه خانوادهام رو شده بود همه خوب می شناختنم و دیگه نمی شد واسشون فیلم بازی کنم. سرم رو انداختم پایین و بدون حرف اضافه ای از کنار بابام سر به زیر گذاشتم و بیرون رفتم.

\*\*\*

جلوی تلویزیون نشسته بودم، یه عادت بدم این بود حتی اگه قشنگ ترین فیلم رو می دیدم به نصف نرسیده خوابم می برد، تو سینما هم وقتی برق خاموش می شد می خوابیدم و آخر فیلم با غرغره های دوست هام بیدار میشدم خیلی دوست داشتم فیلم رو تا آخر ببینم ولی یک عادت مسخره بود که از بچگی تو سرم مونده بود و هیچ درمانی هم نداشت .

با صدای اذان چشمم رو به اجبار باز کردم، بابام با لبخند نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت.

-فیلمه آخرش چی شد؟

خندیدم و صاف نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم گفتم:

-اگه عاشقانه بود مطمئن بهم رسیدن، اگه پلیسی بود مطمئن

خلافکارها به سزای اعمالشون رسیدن، درام بودحتما یکیشون مطمئن مرده، درسته فیلم نمیبینم ولی ته همه فیلم ها رو می‌دونم چی میشه.

بابام بلند خندید و سری از تاسف برام تکون داد، این کار همیشه گیش بود کلا از بدو تولدم یک حسرتی تو نگاهش بود، یک غم بزرگ از اون هایی که روزی صدبار با خودش تکرار می‌کنه چقدر پشیمونم از به وجود آوردن تو.

-پاشو برو یکم به مامانت کمک کن خیر سرت دختر خونه ای!  
چشم‌هام و ریز کردم و زل زدم تو چشم‌هاش.

-این چه اخلاق بدیه که شما دارین؟ خونه بابام کار کنم خونه شوهر کار کنم خونه مادر شوهرم کار کنم پس کجا باید استراحت کنم؟  
فرزین بلند خندید و گفت:

-تو قبر انشالله!

چپ- چپ نگاهش کردم.

-با همدیگه قسمت جفتمون تو یه روز انشالله.

بابا کوسن کنارش رو طرف فرزین پرت کرد و با عصبانیت به سمت برگشت.

-زبونتون لال بشه که موقع اذان به جای دعا کردن دارین چرت و پرت می‌گید!

موقعی که بابام جدی می‌شد هممون ازش می‌ترسیدیم منی که پروئه اون خونه بودم سکوت می‌کردم و خودم رو با چیزهای دیگه

سرگرم می کردم که یه وقت ترکشاش بهم نخوره، راستش خیلی کتک می خوردم ولی خب پوستم کلفت شده بود و دیگه دردم نمی گرفت.

کتک رو می تونستم تحمل کنم ولی حرفی که تا ته اعماق وجودم رو بسوزونه برام غیر قابل تحمل بود و جریح ترم می کرد اون موقع بود که هیچکی نمی تونست من و حتی به اجبار به سکوت دعوت کنه.

\*\*\*\*

با نوازش دستی که روی صورتم کشیده شد چشم هام رو باز کردم. مانلی با لبخند نگام کرد و آروم دستش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتش رو به صورتم چسبوند.

آرامش یعنی همین، یعنی وجود دخترم، با لبخندش کل روزم رو شارژ می کرد، وقتی بغلم می کرد و زبون می ریخت دیگه دنیا مال من بود. با لبخند دوباره آروم چشم هام رو بستم.

-سلامت کو چشم در اومدهی مامان؟

گونه ام رو بوسید و آروم در گوشم گفت:

-سلام مامانی صبح بخیر!

-صبح تو هم بخیر خوشگلم!

-امروز نمیرم مهد؟

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و رو تخت نشستم.

-چرا خوشگلم، بدو برو دست و صورتت رو بشور لباس عوض کن  
تا من هم آماده بشم!

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به دور تا دور اتاق نگاه کردم من  
رز، کسی که از تنهایی می ترسید، موقع خواب باید مامان یا بابا بالا  
سرم می نشستن تا خوابم می برد حالا تک و تنها تو یه اتاق دوازده  
متریه تاریک بدون کوچیک ترین روزنه نوری می خوابیدم، انقدر  
فکرم مشغول بود که اصلا به ترس فکر نمی کردم.

از اتاق بیرون رفتم و بدون نگاه کردن به اطرافم سمت سرویس  
بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم وقتی خودم رو تو آینه دیدم  
به خودم نیشخند زدم و با تاسف سرم رو تکون دادم.

با تقه ای که به در خورد نگاهم رو از آینه گرفتم و با لبخند  
مصنوعی برای دل خوش کردن دخترکم بیرون رفتم.

+++

بعد از رسوندن مانلی به سمت مغازه ام رفتم، تو پاساژ یه مغازه  
کوچیک لوازم آرایشی داشتم، با هیچ کدوم از آدم های مغازه های  
دور و برم برخوردی نداشتم و حتی سلامیم که به کسی می کردم  
انقدر آروم بود که خودم هم به زور می شنیدم .

کلید رو تو قفل چرخوندم و مغازه رو باز کردم، بی حوصله کیفم رو  
روی صندلی انداختم و چراغ های مغازه رو روشن کردم و تا  
خواستم بشینم سر و صدای بیرون کمی متعجبم کرد، کنجکاو شدم  
بدونم بیرون چه خبره! چشم ریز کردم و یکم سرم رو کج کردم، صدا

از مغازه روبرویم بود که چند وقتی می شد خالی بود ولی انگار  
بالاخره بختش باز شده بود و دو سه تا پسر جوون که به زور  
بهشون هفده هجده سال می خورد با سر و صدا مشغول چیدن دکور  
مغازه بودن، سر در نیاوردم که قراره چه مغازه ای باز شه! شونه  
بالا انداختم و روی صندلی نشستم، موبایلم رو دستم گرفتم و رفتم تو  
اینستا، تنها سرگرمی که اگه نبود واقعا به مرز جنون می رسیدم .  
سرم تو گوشیم بود داشتم به کلیپی که زهرا برام فرستاد نگاه می  
کردم که یه صدای خندون و پر انرژی من و از دنیای مجازی  
بیرون آورد.

-سلام عرض شد.

اخم ریزی رو پیشونیم نشست ولی به اجبار لبخند زدم و گفتم:

-سلام خوش اومدید، بفرمایید؟

وقتی نگاهم رو دید ابرو بالا انداخت و گفت:

-ببخشید شما سطل و تی دارین بهمون قرض بدین؟ ما همسایه  
روبروتونیم پسر خاله ام اینجا مغازه باز کرده.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم آروم برخورد کنم راستش خیلی از  
نگاهش بدم می اومد نگاهش من و یاد کسی می انداخت که ازش بدم  
میومد ، بر عکس اون بچه ها این سنش بالاتر بود، می خورد بهش  
چهل سال رو داشته باشه .

-خوش اومدید انشالله براتون پر روزی باشه، بله دارم پشت دره  
می تونید بردارید .

لبخند چندشی رو لب هاش نشست و تعظیم کرد و گفت:

-مرسی بانو جان لطف عالی متعالی!

دوباره به اجبار لبخند زدم.

-خواهش می‌کنم.

سطل و تی رو برداشت و با همون لبخند از مغازه بیرون رفت، با رفتنش نفس راحتی کشیدم و سعی کردم اصلا نگاهم روبه اون سمت نچرخونم.

چون واقعا نگاه سنگینش داشت دیوونه‌ام می‌کرد و می‌دونستم باهاش آبم تو یک جوب نمیره.

احساس آدمی رو داشتم که تو قفس زندونی شده، با یاد نگاهش کلافه می‌شدم، هر چقدر سعی می‌کردم نسبت بهش بی خیال باشم انگار نشدنی بود، خودم رو با گوشیم سرگرم کردم، نمی‌دونستم واقعا باید چجوری زیر نگاه های سنگینش اینجا کار کنم!

امروز از اون روزهایی بود که از همون اول صبح با مسخره ترین شکل ممکن شروع شده بود. از مشتری هم که خبری نبود، گوشی رو روی میز گذاشتم و کلافه بلند شدم، وسایل چیده شده تو ویتترین رو بهم ریختم و مشغول تمیز کردن ویتترین مغازه بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره زهرا لبخند زدم و گوشی رو در گوشم گذاشتم.

-سلام زهرا خانم احوال شما؟

-سلام به روی ماه نشستت چه خبر؟

-هیچی، خبرهای همیشگی.

-دیشب رفتی خونه آقای میر غضب چیزی نگفت؟

جلوی آینه ایستادم و موهای روی پیشونیم رو زیر شالم بردم و گوشه لبم رو جوییدم .

-چرا ولی دیگه توجه نمی‌کنم، حتی اگه برام حرف هاش خیلی سنگین باشه، دیگه پوستم کلفت شده و حرف هاش تو وجودم نفوذ نمی‌کنه.

-خاک بر سرت دلت خوشه شوهر کردی؟

-الان زنگ زدی حالم رو خراب کنی؟

-نه زنگ زدم یادآوری کنم چه انتخاب اشتباهی داشتی.

-مطمئن اگه برگردم عقب دوباره انتخابش میکنم ولی با منطق میرم جلو، من و روهان برای این به ته خط رسیدیم چون جفتمون آتیشیم و یکیمون آب نیست، نشنیدی میگن مرد مثل آبه و زن مثل آتیش، اگه فاصله از میون آب و آتیش برداشته شه آب به آتیش غلبه می‌کنه و اون رو خاموش می‌کنه، همه چی خوب و آروم پیش میره ولی وای به روزی که هر دو آتیش باشن دیگه اون زندگی زندگی نمیشه.

با تمسخر خندید.

-باشه تو خوب و با کمالاتی بازم دوباره برگشتی عقب با همین میر غضب ازدواج کن!



نیشخند زدم.

-خدایی هدفت از زنگ زدن چی بود؟

بلند خندید.

-زنگ زدم دعوتت کنم به یه دورهمی، پایه ای؟

-کجا، کی؟

-یعنی میای؟

-خب بگو چجوریه کیا هستن، اصلا کجاست؟

-خونه من، گفتم حالا که دیشب مهمونی کنسل شد امشب دور هم جمع بشیم.

-نه نمی‌تونم بیام.

-چرت نگو تو که میگی اون چیزی نمیگه تازه خودش بهت پیشنهاد داده بری بیرون بگردی، بهونه ات چیه؟

یک آن فکرم به سمت دیشب پر کشید، با یاد حرف هاش انگار آتیش خشم دوباره شعله ور شده بود، دستم مشت شد و بغض سنگینی که تو گلوم جا خوش کرده بود رو به سختی پایین دادم.

-باشه میام، شاید مانلی رو هم آوردم اشکال نداره؟

-نه دیوونه بیارش، پس منتظر تو نم زود بیا!

-باشه مرسی از دعوتت.

کمی مکث کرد و یکهو جیغ کشید.

-وای بخدا خیلیه این همه تغییر، چطور ممکنه یکی صد و هشتاد

درجه تغییر کنه، مرسی بابت دعوتت، وای رز دلم واسه نفهمی  
هات تنگ شده!

-زر نزن، گمشو دیگه انقدر من و به اون گذشته لعنتی بر نگردون  
که جز حسرت خوردن هیچی برام نداره!  
جدی شد و آه سردی کشید.

-باشه دیگه از گذشته چیزی نمیگم ولی بخدا آینده رو می‌تونم  
خیلی قشنگ تر بسازی پس به آینده فکر کن گوربابای گذشته و  
اتفاقاتش، وقتی دیگه همیشه برگشت به عقب پس حرف زدن و فکر  
کردن بهش اشتباه هستش.

-اگه مانلی نبود میشد یه کاری کرد ولی دوست ندارم آینده بچه ام با  
اشتباه ما به لجن کشیده شه.

-رز بخدا اگه مانلی بزرگ شه و بفهمه تو بخاطر اون به اجبار  
زندگی کردی

به اون بچه هم لطمه می خوره، خودت رو بذار جاش چه حسی بهت  
دست میده؟ الکی به دروغ نگو هیچی که اصلا امکان نداره.

تو جوابش فقط سکوت کردم، هر جور که فکر می کردم نمی تونستم  
با آینده ی دخترم بازی کنم، کنار مردمی زندگی می کردم که وقتی  
دهنشون باز می شد به بقیه ی اجزای بدنشون استراحت می دادن،  
فقط زبون تو دهنشون می چرخید و هر چی که دلشون میخواست رو  
در مورد زندگی این و اون می گفتن بدون اینکه بدونن تو اون  
زندگی چه اتفاقی افتاده یا به اون زن و مرد چی گذشته که تهش شده  
جدایی، اونا هر جور که خودشون دلشون می خواست داستان سرایی

می‌کردن.

-به حول و قوه الهی لال شدی؟ بدم میاد این قدر یکهو میری تو فکر و سکوت می‌کنی.

-زهرا جان مادرت تو مخم نرو دیدمت حرف می‌زنیم، مانلی اگه باهام بیاد شاید اصلا شبم پیشت موندم، البته اگه سعید جانت پیشت نباشه .

-پیشم نمی‌مونه مانلی رو حتما بیار که بمونی فعلا مزاحم کارت نمیشم شب می‌بینمت.

-قربونت فعلا خداحافظ!

گوشی رو روی میز گذاشتم، با نگاه سنگینی که روی خودم حس کردم سرم رو بلند کردم با دیدن چشمایی که بی شرمانه رو من زوم شده بود کلافه پوفی کشیدم و روم رو برگردوندم، ولی انگار نگاه نافذش رو از پشت سرم حس می‌کردم و نمی‌دونستم چجوری باید باهاش کنار بیام.

تو پاساژ کلی دختر بود نمی‌دونم چرا فقط رو من زوم کرده بود. وسایلم رو جمع کردم کیفم رو برداشتم و زودتر از روزهای قبل مغازه رو بستم. سرم رو پایین انداختم و بی توجه به اطرافم از پاساژ بیرون اومدم، تا تعطیل شدن مانلی کلی وقت داشتم واسه همین پیاده به سمت مهدش رفتم، با هر قدمی که بر می‌داشتم خاطرات گذشته دوباره مثل فیلم جلوی چشم هام زنده می‌شد .

\*\*\*

-رز بقرآن این پسره می‌خواد مخت و بزنه خدایی نگاهش رو ببین!  
-ولم کن این که مثل ماست و ارفته می‌مونه، به خدا اگه سنگ بود با  
این همه چشم و ابرو او مدن من یک حرکتی از خودش نشون  
می‌داد، کل پولم رو رفتم هله حوله خریدم که فقط این نکبت و ببینم تا  
یک حرکتی از خودش نشون بده ولی انگار نه انگار .

زهره ابرو بالا انداخت و به در مغازه اشاره کرد، اخم ریزی روی  
پیشونیم نشست تا او مدم با عشوه نگاهش کنم با چشمکی که زد  
غافلگیرم کرد، گوشه لبم رو به دندان گرفتم و اخمام خود به خود  
باز شده بود، سرخی گونم رو خودم حس می‌کردم مثل کوره آتیش  
شده بودم و کل وجودم گر گرفته بود، سرم رو پایین انداختم و دست  
زهره رو محکم فشار دادم، آخی زیر لب گفتم و اونم پا به پام با قدم  
های بلند همراهیم می‌کرد انگار که کسی دنبالمون کرده باشه .

-بخدا تو دیوانه‌ای موندم با کدوم سازت برقصم!

-جوون تو فقط بیا خودم برات بندری میزنم!

کلافه نگام کرد و پوفی کشید.

-بخدا تو آدم نمیشی موندم تا کی می‌خوای توی طفولیت بمونی،  
جان زهره کمی بذار مغزت رشد کنه.

-بابا به من چه تو من و سوق دادی به سمتش والا من که اصلا  
بهش فکر نمی‌کردم، تو چشم ابرو نیومدی که به مغزش نگاه کنم؟  
خب چیکار کنم تا نگاش کردم بهم چشمک زد.  
بلند خندید و سری از تاسف برام تکون داد.

-شاید تیک عصبی داره که پلک هاش می‌پریده، نکنه واقعا تیک داره؟

شکلکی بر اش در آوردم و نیشگونی از بازوش گرفتم.

-هه خوشمزه اون چشمک زد بهم، تازه اگه چشماش می‌پرید یا به قول تو تیک داشت اون لب های کش اومدش رو چی میگی؟  
حتما اون هم تیک عصبیه و لب هاش خود به خود کش میاد. شونه بالا انداخت.

-صلاح کار خویش را خسروان دانند، ولی فکر کنم در و تخته باشین و خیلی از لحاظ عقلی به هم می‌خورین چون جفتون بالا خونتون اجاره داده است.

بلند خندید و من با اخم و لب های آویزون نگاهش کردم.

-درد به جونت بیفته زهرا که فقط چرت و پرت میگی، به جای دهن گشادت عقلت رو به کار بنداز بگو الان چیکار کنم، راستش رو بخوای خیلی این پسره فکرم رو درگیر کرده.

دوباره بلند خندید، وقتی قیافه درهم رفتم رو دید به اجبار جلو خندیدنش رو گرفت و دست هاش رو به علامت تسلیم شدن بالا برد.  
-بخدا دارم فکر می‌کنم این چندمیه لعنتی، آخه هر دفعه یکی فکرت رو درگیر می‌کنه کمی رحم کن جان جدت.

درست می‌گفت کلا هر دفعه تا یکی روی خوش بهم نشون می‌داد عاشقش می‌شدم البته عشق که نه، ته دلم یه جور می‌شد و تا چند وقت بهش فکر می‌کردم بعد یواش-یواش از ذهنم محو می‌شد.

-زر نزن این با اونا فرق می‌کنه خدایی وقتی می‌بینمش دست و دلم می‌لرزه، اصلا حال دست خودم نیست.

-باشه بابا فهمیدم خیلی کشته مردشی اوکی برو بچسب بهش یک وقت ازت نگیرنش.

نیش‌خندی زدم و شونه بالا انداختم.

-در نمیره سرنوشتمون به هم گره خورده، ما مال همیم شک نکن!  
من اون روز به شوخی این حرف و زدم ولی...

+++

این قدر تو گذشته غرق بودم که نفهمیدم کی به مهد رسیدم، وارد حیاط شدم مانلی با دو تا بچه های دیگه کنار مربی گوشه حیاط نشسته بودن، با دیدنم به سمتم دوید منم روی زانو نشستم و آغوشم رو برایش باز کردم محکم به خودم فشردمش و تو گوشش آروم زمزمه کردم.

-سلام درونم خسته نباشی، اون هم محکم دستش رو دور گردنم فشار داد.

-خسته نشدم امروز فقط بازی کردیم ولی مامانی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم و گوشه لبش رو بوسیدم، الان زهرا کجا بود که این صحنه رو ببینه که با چند ساعت نبودنم دلتنگم میشه اون موقع چطور می‌تونستم کلا به باباش بسپارمش، خودم چجوری نبودش رو

تحمل می کردم؟

من حتی نبود اون سنگدل رو هم نمی‌تونستم تحمل کنم، انگار واقعا عادت کرده بودم به این زندگی سراسر تحمیلی، نمی‌دونم چه جنسی شده بودم که انقدر زمخت بودم. بعضی وقت ها حالم از این همه وابستگی به هم می خورد و خودمم نمی‌تونستم خودم رو تحمل کنم. مانلی رو بغل کردم و پیش مریش رفتم وسیله هاش رو تحویل گرفتم و از مهد بیرون رفتیم .

-مامان!

-جونم؟

-برام یک چیزی می‌خری؟

-چی مثلا؟

-نمی‌دونم هر چی دوست داری؟

-می‌خرم، ولی یک چیز ازت می‌خوام قشنگ گوش کن بهم باشه؟!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و منتظر بهم چشم دوخت.

-من امشب می‌خوام برم خونه خاله زهرا تو هم با من بیا باشه؟

سرش رو کج کرد و لب هاش رو غنچه کرد.

-بابایی تنها است گناه داره.

دلم گرفت ولی سعی کردم آروم باشم و تند باهاش برخورد نکنم .

-من تنها باشم گناه ندارم؟

-خب خاله زهرا هست.



-من می‌خواهم تو هم باهام باشی مگه من مامانت نیستم؟

سرش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-باشه باهات میام ولی باید زود برگردیم باشه؟

عصبی دندون روی هم ساییدم و گذاشتمش پایین و دستش رو تو دستم گرفتم.

-مثل بابات نباش برام شرط نذار که بدم میاد.

با اخم های تو هم رفته سرش رو برگردوند و زیر لب غر زد .

-پاهام درد گرفته میشه انقدر تند راه نری؟!

-نه همیشه کار دارم.

-بابا میگه لجبازی کار خوبی نیست.

-بابات به گور باباش خندیده.

به سمت برگشت و بغض کرد، دوباره عصبی شده بودم و اصلا نمی‌فهمیدم چی دارم میگم.

خم شدم و بغلش کردم .

-ببخشید، یک لحظه مامان بدی شدم.

-تو با بابا هم اینجوری حرف میزنی برای همین دوست نداره.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com

